



سرد و تیره را در برابرمان عیان می‌سازد.

ما از کودکی، مرگ را نیست و نابود شدن آموخته‌ایم، رفتن به دنیای تاریک و کبودی، زندانی و مدفون شدن ابدی در یک قبر تاریک، زیر خرمن‌ها خاک سرد! حتی در فیلم‌ها و داستان‌ها هم همیشه خواسته‌اند این درس را برایمان تکرار کنند. همه‌ی ما روزی دیواره‌ی مرگ را جلوی خودمان می‌بینیم و از این دیواره، باید گذر کنیم. ما آن قدر به جسممان چسبیده‌ایم که نمی‌توانیم باور کنیم ما و جسممان از هم جدایییم.

زمانی که وارد این دنیا شدیم، لباس تن را پوشیدیم تا بتوانیم در این‌جا حضور داشته باشیم. برای بودن در این دنیا، باید از جنس دنیا بود و برای گذر از دیواره‌ی مرگ نیز باید تن یا این پوسته‌ی ظاهری را رها کرد.

مرگ، نیست و نابود شدن نیست؛ جدا شدن همیشگی ما از پوسته یا تن مان است. ما به اندازه‌ی تمام طول عمرمان، در این جهان با این پوسته زندگی می‌کنیم، به این پوسته عادت می‌کنیم، با آن تجربه‌های زیادی کسب می‌کنیم؛ تجربه‌های تلخ و شیرین اما بزرگ‌ترین و آخرین تجربه‌ی هر آدمی در این دنیا، لحظه‌ی جدا شدن از این دنیا یا همان جدا شدن همیشگی از پوسته‌اش است که برای هر کس متفاوت می‌باشد.

هر کودکی قبل از آمدن به این دنیا، دوره‌ای را در شکم مادرش زندگی می‌کند؛ زندگی!!! دوره‌ای که برای او یک زندگی کامل به حساب می‌آید و به آن‌جا عادت می‌کند. زندگی برای او یعنی لمس و تجربه‌ی آن دنیای کوچک و تاریک. دنیا برای او همانی است که لمس می‌کند، نه بیش‌تر. به آن‌جا عادت می‌کند و به آن علاقه‌مند می‌شود اما همین که روزها می‌گذرند، او بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود و آن دنیا برای او سخت و تنگ می‌شود و دیگر راحت نمی‌تواند حرکت کند. این یعنی باید از آن پوسته‌ی تنگ و تاریک که یک عمر به آن عادت کرده، از صدای ضربان قلب مادر که زیباترین موسیقی برای او است، برای همیشه وداع کند. او دوست ندارد از آن‌جا بیرون بیاید، دوست دارد بماند چون به آن‌جا عادت کرده است. لحظه‌ی سخت وداع با آن دنیا فرامی‌رسد. زمان ماندن در آن‌جا به‌سر می‌آید و باید به این دنیا پا بگذار. لحظه‌ی تولد، لحظه‌ی مرگ آن دنیا است. بزرگ‌ترین تجربه‌ی یک نوزاد، لحظه‌ی وداع با آن دنیا و پا گذاشتن به این دنیا است، در لحظه‌ی گذر از دیواره‌ی مرگ و تولد، او به محض پا گذاشتن به این دنیا گریه می‌کند. این ذات آدم است؛ دور شدن از چیزی که سخت به آن عادت کرده، آزرده‌اش می‌کند؛ اولین گریه، گریه‌ی زندگی و شاید اولین ترس، آری، او اولین ترس زندگی‌اش را تجربه می‌کند؛ ترس جدا شدن همیشگی از دنیایی که در آن بوده و به آن عادت کرده است. این ترس در لحظه‌ی ورودش به این دنیا، با او متولد می‌شود. این داستان در بخش آخر زندگی ما نیز به شکلی دیگر روی می‌دهد.

از همان لحظه‌ی ورود به این دنیا، تجربیات این دنیایی نوزاد آغاز می‌شود. او می‌تواند آدم‌هایی را که عاشقانه منتظر تولدش بودند، ببیند و حس کند؛ کسانی که با آمدنش، سخت از او مواظبت می‌کنند تا به او آسیبی نرسد. او صداها را واضح می‌شنود، آرام‌آرام می‌فهمد وارد دنیایی شده که خیلی خیلی از دنیای تنگ و تاریکی که در آن بوده، بزرگ‌تر و جالب‌تر است، آدم‌های زیادی دوستش دارند و به او عشق می‌ورزند. کم‌کم به این دنیا علاقه‌مند می‌شود، عادت می‌کند و عاشقش می‌شود.

آدمی، وقتی چیزهای بزرگی را به‌دست می‌آورد، دیگر چیزهای کوچک

# آیا برای وداع با حویشتن آماده‌ای؟!

میان مرگ و زندگی، دالانی وجود دارد که همه از رفتن و قدم نهادن به درون آن، واهمه داریم زیرا شهامت لمس کردن روح خود را نداریم. پذیرفتن این واقعیت که ما نیز خواهیم مرد، دشوار است اما وقتی بدانیم که مرگ، بخشی از زندگی جاری و زیستن در مکان و زمان دیگری است، آرامش می‌یابیم.

مرگ، کلمه‌ای سرد، چندش‌آور و ترسناک است که با آن میانه‌ای نداریم و از فکر کردن به آن هم می‌ترسیم. هر قدر کلمه‌ی «زندگی» تصویری زنده و روشن را در ذهن ایجاد می‌کند، کلمه‌ی «مرگ»، تصویری



برایش جالب نیست، به خاطر همین است که به هیچ قیمتی دوست ندارد به دنیای تنگ و تاریکی که قبلاً در آن بوده، بازگردد.

سخت به این دنیا عادت می‌کنیم و نمی‌خواهیم از آن دل بکنیم چون به اندازه‌ی همه‌ی عمرمان، با این دنیا زندگی کرده‌ایم و می‌خواهیم تا ابد این‌جا بمانیم. حتی اگر تلخ باشد، باز دوست نداریم آن را از دست بدهیم.

ما باید در زمان خاصی، از دیواره‌ی مرگ بگذریم و این زمانی است که کسب تجربیات ما در این دنیا، به پایان می‌رسد. ما همواره در کنار این دیواره زندگی را می‌گذرانیم بدون این‌که کاملاً درک کنیم چه قدر به آن نزدیک هستیم. ما به‌عنوان یک روح نمی‌میریم. وقتی از دیواره‌ی مرگ گذر می‌کنیم، از طرف دیگر این دیواره بیرون می‌آیم که تولد نام دارد. مرگ و تولد، دو روی یک دیوارند. دیواره‌ی مرگ، حائل و جداکننده‌ی کامل دو دنیاست. این دیواره‌ی جداکننده، باید وجود داشته باشد چون جنس دو دنیا از هم کاملاً متفاوت است.

تمامی آدم‌ها و موجوداتی که قبل از ما پا به این دنیا گذاشتند، از این دیواره گذشتند. ما هم روزی از آن می‌گذریم. وقتی به این دنیا نگاه می‌اندازیم، جواب بسیاری سؤال‌ها را نمی‌توانیم بیابیم. گاهی وقت‌ها از این همه تبعیض، دل‌مان می‌گیرد و هیچ منطقی نمی‌تواند ما را توجیه کند؛ این‌که چرا یک عده آن قدر ثروت دارند که نمی‌توانند آن را جمع کنند اما بعضی دیگر از گرسنگی تلف می‌شوند؛ یک عده در آسایش و رفاه هستند و یک عده‌ی دیگر در غم و اندوه جانکاه و... جواب تمامی این سؤالات می‌تواند در پشت دیواره‌ی پر رمز و راز مرگ و تولد باشد. ما به این دلیل که محدودیم، محدود فکر می‌کنیم و وقتی به نتیجه‌ی مطلوب نمی‌رسیم، به زمین و زمان بد می‌گوییم که چرا دنیا پر از بدی می‌باشد. برداشت ما به خاطر دید محدود ما از روی ناآگاهی است.

اگر زشت‌ترین آدم یا فقیرترین فرد، بداند و درک کند که برای کسب چه تجربه‌ای به این دنیا آمده، هیچ وقت خودش را با کسی مقایسه نمی‌کند و هیچ وقت دلش نمی‌خواهد جای کس دیگری باشد. در دنیایی با این ظرافت که حتی یک ویروس هم هوشیار است، باید حضور شعور کامل در خلق این دنیا را بپذیریم. حضور هر موجودی در کائنات حتی در یک لحظه، معنا و اهمیت بزرگی دارد؛ اهمیتی به اندازه‌ی خود کائنات. اگر یک کودک، یک دوره‌ی کوتاه هست و بعد به خاطر گرسنگی یا بیماری تلف می‌شود، شاید به‌ظاهر، داستانی کوتاه و غم‌انگیز باشد اما واقعیت بزرگی را در خود نهفته دارد که برای بسیاری از ما پوشیده می‌ماند؛ واقعیتی که با دانستن آن، آدم‌ها دیگر دنیا را با چشمی که تاکنون می‌دیدند، نمی‌بینند؛ آن‌گاه با تمام وجود باور می‌کنند که دنیا بی‌نظم نیست.

حضور ما در این لحظه و تا حال، لازم بوده و باید باشیم. دنیا پس از حضور ما نیز تغییر می‌کند؛ تغییری به اندازه‌ی خود ما. ما در اندازه‌ی این تغییر، آزادیم و این بستگی به خودمان دارد؛ تغییری کوچک یا بزرگ، خوب یا بد. ما آمده‌ایم این جهان را تغییر دهیم، آمده‌ایم تجربه کنیم و یاد بگیریم، رشد کنیم و بعد مسیر زندگی را ادامه دهیم و برای ادامه‌ی مسیر، باید از دیواره‌ی مرگ گذر کنیم.

در این میان، مسیر هر کس به اندازه‌ی رشد و نوع عملش با دیگری تفاوت دارد و با نوع عملش، مسیرش به سوی ابدیت را تعیین می‌کند.

اگر اتفاقات تلخی را در زندگی‌ات تجربه کردی که حتی یادآوری آن‌ها برایت چندش‌آور است، اگر لحظاتی را در گذشته گذرانده‌ای که در آن لحظات، هزاران بار آرزوی مرگ کردی، باید باور کنی این تجربیات تلخ، برای رشد و ادامه‌ی مسیرت به سوی ابدیت لازم بوده است. اتفاقاتی که در زندگی برایت رخ می‌دهد، می‌تواند نشانه‌هایی برای یافتن مسیر درست زندگی‌ات باشد. لازم است با آگاهی و با تمام وجودت، پیام هر اتفاقی که برایت رخ می‌دهد را کشف کنی.

تو، هر لحظه در آغاز پذیرش یک تجربه هستی. حتی اگر نوزادی برای چند ساعت در این دنیا، زندگی را تجربه می‌کنی و بعد از دیواره‌ی مرگ می‌گذرد، بدان به این تجربه‌ی کوتاه‌بودن، برای ادامه‌ی سفرش به سوی ابدیت نیاز داشته است. حتی آن نوزاد هم تأثیرش را در این دنیا می‌گذارد و دنیا با حضور کوتاه او هم تغییر می‌کند؛ تغییری به اندازه‌ی خودش، تأثیری که می‌تواند مسیر زندگی والدینش را عوض کند.

یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات ذهنی، باور ذهنیت زندگی بین دو دیواره‌ی تولد و مرگ در این جهان است؛ این‌که فکر کنیم همه چیز بین تولد و مرگ خلاصه می‌شود و قبل و بعد این دو دیواره، هیچ چیز وجود ندارد. هر انسانی، مسیری منحصر به فرد را به سوی ابدیت طی می‌کند؛ مسیری که خود شخص، تعیین‌کننده‌ی آن است. ذهنیت و باور زندگی، بین دو دیواره‌ی تولد و مرگ، باعث می‌شود که یک بیمار سرطانی، بدترین لحظات روحی را با خودش تجربه کند. خدایا چرا من؟ چرا من باید بمیرم؟ چون او مردن را تمام‌شدن، باور کرده و مرگ را تعلق همیشگی به تاریکی می‌داند؛ ترس سیاهی که تمام وجودش را دربر گرفته و خردش می‌کند، وداع با عزیزانش. او نمی‌خواهد باور کند دوران رشد و کسب تجربه‌ی او در این دنیا، رو به اتمام است و باید مسیرش را در شکلی جدید، پس از نابودی پوسته و گذر از دیواره‌ی مرگ ادامه دهد. ترس‌ها، دردها و آلام روحی که آن بیمار با تمام وجودش حس می‌کند، تاوانی است که به خاطر دلبستگی، عادات و ناآگاهی‌اش پرداخت می‌کند؛ ترس و ناآگاهی که پس از گذر از دیواره، از بین می‌رود. این‌که آدم از دنیایی که یک عمر به آن عادت کرده، دل بکند و با تمام دلبستگی‌هایش در این دنیا خداحافظی همیشگی کند، بسیار سخت و دردناک است.

اندازه‌ی این احساس تلخ را تنها کسی که صاحب این احساس است، می‌تواند درک کند اما اگر مسیرش را در این دنیا، درست انتخاب کرده باشد، پس از گذر از دیواره، اصلاً دوست ندارد حتی لحظه‌ای به این دنیای محدود بازگردد. گویی آدم‌ها زندگی را خیلی خیلی جدی می‌گیرند، گویی هزاران سال در این طرف دیوار خواهند ماند و این فقط دیگران هستند که از این دیواره می‌گذرند.

اگر ما باور کنیم که سفر دور و درازی را به سوی ابدیت در پیش داریم و مسیر بسیار کمی را با این پوسته‌ی مادی در این دنیا، طی می‌کنیم، آن وقت ارزش لحظات این دنیا را بیش‌تر درک می‌کنیم، عمیق‌تر اطراف‌مان را می‌بینیم و از همه مهم‌تر، بهتر درک می‌کنیم که چه باید کرد و به این باور می‌رسیم که یک ساعت از زندگی هم می‌تواند ارزشی برابر یک عمر داشته باشد.



مهندس بهادر بهادری